
THE DAY
THE DAM
BROKE

آستانه 10

روزی که سد شکست

هیچ‌کس نمی‌داند کدام روز خواهد بود.

این نخستین حقیقت است.

می‌توانیم برنامه بریزیم.

می‌توانیم پیش‌بینی کنیم.

می‌توانیم نظام‌ها، راهبردها، سپرها و اندوخته‌ها بسازیم.

می‌توانیم خودمان را قانع کنیم که تجربه گونه‌ای مصونیت است.

اما همیشه روزی از راه می‌رسد که چیزی می‌شکند.

گاهی یک آدم است.

گاهی یک توهم.

گاهی یک طرح.

گاهی تن.

گاهی یک رابطه.

گاهی یقینی که آن را تزلزل‌ناپذیر می‌دانستیم.

آنچه آن روز را چنین خاص می‌کند این است که تقریباً همیشه فقط بعدها بازش می‌شناسیم.

وقتی رخ می‌دهد، رویدادی به نظر می‌رسد.

بعدتر می‌فهمیم که مرزی بود.

من هم روز خودم را داشته‌ام.

احتمالاً بیش از یکی.

چون زندگی در پخش کردن شکستگی‌ها گشاده‌دست است.

سنتان را نمی‌پرسد.

سمتتان را نمی‌پرسد.

حساب بانکی‌تان را نمی‌پرسد.

رزومه‌تان را نمی‌پرسد.

فقط در می‌زند.

حسی دقیق را به یاد دارم.

نه درد را.

نه ترس را.

شگفتی را.

شگفتی از کشف اینکه چشم‌انداز یک زندگی با چه سرعتی می‌تواند عوض شود.

یک روز همه‌چیز پایدار به نظر می‌رسد.

روز بعد پایداری خاطره‌ای می‌شود.

و می‌بینید که دارید آوار چیزی را تماشا می‌کنید که آن را همیشگی می‌دانستید.

در همان لحظه است که یکی از توهم‌های بزرگ هستی را کشف می‌کنید.

گمان می‌کنیم برای آنچه از دست می‌دهیم رنج می‌بریم.

بسیار اوقات برای چیزی رنج می‌بریم که گمان می‌کردیم جاودانه است.

فقدان رویدادی را ویران می‌کند.

سرخوردگی باوری را ویران می‌کند.

و باورها ریشه‌هایی ژرف دارند.

وقتی چیزی به‌راستی می‌شکند، نخستین واکنش ترمیم است.

انسانی است.

بی‌درنگ دنبال راه‌حلی می‌گردیم.

توضیحی.

چاره‌ای.

کسی برای مقصر دانستن.

هر چیزی جز پذیرفتن اینکه برخی چیزها را نمی‌شود به شکل نخستینشان از نو ساخت.

من هم آن نبرد را جنگیدم.

مثل همه.

نبرد با واقعیت آشکار.

چون واقعیت آشکار بی‌رحم است.

چانه نمی‌زند.

دلداری نمی‌دهد.

هست.

همین.

لحظه‌هایی هست که زندگی به شما فرصت آماده شدن نمی‌دهد.

شما را به درون دگرگونی هل می‌دهد.

چه بخواهید چه نخواهید.

همان‌جاست که کشف می‌کنید که هستید.

نه وقتی همه‌چیز کار می‌کند.

وقتی چیزی از کار می‌افتد.

نه وقتی دریافت می‌کنید.

وقتی از دست می‌دهید.

نه وقتی می‌سازید.

وقتی فرو ریختن بخشی از ساخته‌تان را تماشا می‌کنید.

بسیاری از آدم‌ها تاب‌آوری را صفتی قهرمانانه تصور می‌کنند.

من همیشه آن را جور دیگری دیده‌ام.

تاب‌آوری نیرو نیست.

سازگاری است.

نیرو می‌گوید:

«ایستادگی خواهم کرد.»

تاب‌آوری می‌گوید:

«خودم را دگرگون خواهم کرد.»

و تفاوت عظیم است.

چون برخی توفان‌ها را نمی‌شود برد.

فقط می‌شود از آن‌ها گذشت.

در طول زندگی‌ام آدم‌هایی را دیدم که بسیار بیش از من از دست داده بودند.

آدم‌هایی که فرو ریختن جهان‌هایی کامل را دیده بودند.

خانواده‌ها.

سلامت.

امنیت‌ها.

عزیزان.

با تماشای آن‌ها درسی بنیادی آموختم.

درد لزوماً آدم را ویران نمی‌کند.

اغلب تصویری را ویران می‌کند که آن آدم از خودش داشت.

و این ویرانی‌ای بسیار متفاوت است.

وقتی درد از راه می‌رسد، وادارمان می‌کند بی‌نقاب خود را نشان دهیم.

بی‌عنوان.

بی‌سمت.

بی‌سپر.

فقط خودمان.

و آنچه می‌ماند.

اوایل این برهنگی می‌ترساند.

بعد گونه‌ای حقیقت می‌شود.

چون سرانجام دیگر نقش بازی نمی‌کنیم.

دوره‌ای از زندگی‌ام را به یاد دارم که در آن هر آنچه مهم می‌دانستم گویی هم‌زمان به لرزه افتاده بود.

یک بحران تنها نبود.

هم‌گرایی بود.

گویی سرنوشت تصمیم گرفته بود همهٔ پرسش‌ها را در یک لحظه پیش بکشد.

فصلی دشوار بود.

اما امروز پاکش نمی‌کردم.

به دلیلی ساده.

به من نشان داد چه چیزی واقعی بود.

وقتی خانه‌ای می‌سوزد، فقط آنچه ویران شده را از دست نمی‌دهید.

آنچه را در برابر آتش تاب می‌آورد هم کشف می‌کنید.

بحران‌ها همین کارکرد را دارند.

ضروری را از زائد جدا می‌کنند.

با دقتی تقریباً بی‌رحمانه.

آدم‌هایی که محوری به نظر می‌رسیدند بی‌اهمیت می‌شوند.

آدم‌هایی به ظاهر حاشیه‌ای ضروری می‌شوند.

بلندپروازی‌هایی که عظیم به نظر می‌رسیدند ناگهان معنایشان را از دست می‌دهند.

چیزهای کوچک ارزشی بی‌اندازه پیدا می‌کنند.

یک آغوش.

یک تماس تلفنی.

یک حضور.

یک حرف صادقانه.

زندگی اولویت‌ها را بی‌آنکه رضایت ما را بخواهد از نو می‌چیند.

و شاید درست همین است.

چون بخش بزرگی از آنچه به‌راستی می‌آموزیم از همان شکستگی‌ها زاده می‌شود.

نه از پیوستگی.

از گسست.

وقتی به پشت سر نگاه می‌کنم، می‌بینم روزی که همه‌چیز شکست، روزی نبود که همه‌چیز تمام شد.

روزی بود که چیزی دیگر آغاز شد.

اما این حقیقت را بی‌درنگ نفهمیدم.

بعدها فهمیدم.

بسیار بعدتر.

وقتی آوار دیگر شروع کرده بود به پی شدن.

وقتی زخم‌ها دیگر شروع کرده بودند به جای زخم شدن.

وقتی ترس جایش را به فهم داده بود.

پرسشی هست که زمان پیش روی هر انسانی می‌گذارد.

دیر یا زود.

به موفقیت مربوط نیست.

به پول مربوط نیست.

به اعتبار مربوط نیست.

پرسش بسیار ساده‌تر است.

«وقتی چیزی می‌شکند، چه می‌کنی؟»

بعضی می‌ایستند.

بعضی پنهان می‌شوند.

بعضی جهان را مقصر می‌دانند.

بعضی یاد می‌گیرند.

من کوشیدم یاد بگیرم.

نه همیشه خوب.

نه همیشه سریع.

اما آن‌قدر که یک چیز را بفهمم.

شکستن پایان داستان نیست.

پایان توهم پیشین است.

و میان این دو تفاوتی عظیم هست.

چون هر بار که چیزی می‌شکند، چیزی هم آشکار می‌شود.

منش.

رابطه‌ها.

حقیقت.

ضروری‌ها.

و وقتی گرد و خاک سرانجام فرومی‌نشیند، وقتی هیاهو دیگر هوا را پر نمی‌کند، وقتی درد پرخاشگرترین صدایش را از دست می‌دهد، پرسشی خاموش می‌ماند.

نه این:

«چرا رخ داد؟»

بلکه این:

«بعد از آن چه کسی شدم؟»

از همان پرسش است که فصل بعد زاده می‌شود.

چون روزی که همه‌چیز شکست فقط چیزی را ویران نکرد.

وادارم کرد کشف کنم چه چیزی سرپا خواهد ماند.